

# *La Très Sainte Trinosophie*

## مقدس ترین حکمت سه گانه

نوشته : کنت سنت ژرمن

اواخر قرن 18 میلادی

ترجمه کتاب: کندلوس نتورک

[www.kandlus.net](http://www.kandlus.net)

[ویدیوی انیمیشنی این کتاب در کانال کندلوس](#)

[ویدیوی رمزگشایی این کتاب در کانال کندلوس](#)

## مقدمه:

نسخه خطی منحصر به فرد مقدس ترین حکمت سه گانه برای دانشجویان علوم غیبی اهمیت بسیار دارد. این نه تنها نوشته عرفانی شناخته شده کنت دو سنت ژرمن است، بلکه یکی از خارق العاده ترین اسناد مربوط به علوم هرمتی است که تاکنون گردآوری شده است. هر چند که کتابخانه های روزیکروشن و کابالیست های اروپایی گنجینه های کمیاب بسیاری از افسانه های فلسفی باستانی را در خود جای داده اند. باوری قدیمی وجود دارد مبنی بر اینکه سنت ژرمن دارای کتابخانه ای باشکوه بود و او قبل از غیب شدنش تعدادی نسخه خطی در مورد علوم مخفی برای استفاده شاگردانش تهیه کرده بود. هر چند که تمام کتاب ها و مقالات موجود در آرشیو جامع او هم ناپدید شده اند، و در حال حاضر هیچ اطلاعات موثقی درباره محل نگهداری آنها در دسترس نیست. با این حال انگشت اشاره برخی به سوی کتابخانه مخفی واتیکان است. زیرا معروف است که کنت مرموز زمانی نسخه ای از نسخه خطی واتیکان کابالا را در اختیار داشت، اثری فوق العاده که آموزه های مختلفی را بیان می کند. جلد دوم کتاب دکترین مخفی اثر هلنا بلاواتسکی حاوی دو نقل قول از یک نسخه خطی دیگر است که "توسط کنت سنت ژرمن نوشته شده". مهاتما کوت هومی از یک "متن رمزگزاری شده" نام می برد که توسط سنت ژرمن نوشته شده و از زمان حضور او در قلعه دوست و حامی وفادارش شاهزاده چارلز هسن کاسل باقی مانده. نوشته هایی مربوط به سنت ژرمن، و گمانه زنی هایی در مورد منشأ او و هدف فعالیت های اروپایی او، به وفور در دسترس است، اما جامع ترین آنها نوشته های خاطرات نویسان قرن هجدهم برای اطلاعاتی در مورد آموزه های ماسونی و متافیزیکی است

این کتاب کاملاً رمزگزاری شده است. این اثر زیاد طولانی نیست و فقط شامل نود و شش صفحه یکطرفه است. خوشنویسی این کتاب عالی است، اگرچه زبان فرانسوی در املا و لهجه تا حدی نامنظم است، اما زبان فرانسوی علمی و نمایشی است و متن با اشکال متعدد، به خوبی ترسیم شده و با رنگ های درخشان تزئین شده است. علاوه بر نقشه های تمام صفحه، نمادهای کوچکی در ابتدا و انتهای هر یک از بخش ها وجود دارد. در سراسر متن فرانسوی حروف، کلمات و عبارات پراکنده در چندین زبان باستانی وجود دارد. همچنین نمادهای جادویی، فیگورهایی شبیه هیروگلیف مصری و چند کلمه در کاراکترهایی شبیه به خط میخی وجود دارد. در انتهای دستنوشته تعدادی صفحه رمزگذاری شده وجود دارد که احتمالاً توسط انجمن مخفی سنت ژرمن استفاده می شده این اثر احتمالاً در اواخر قرن هجدهم نوشته شده است، اگرچه بیشتر مطالب مربوط به دوره بسیار قدیمی تر است

# مقدس ترین حکمت سه گانه

## فصل اول

در انزوای جنایتکاران در سیاه چال های تفتیش عقاید است که دوست شما این خطوط را برای آموزش شما می نویسد. به نظر می رسد با فکر مزایای غیرقابل ارزیابی که این سند دوستی برای شما به ارمغان می آورد، از وحشت یک اسارت طولانی کاسته می شود. این برایم لذت بخش است که فکر می کنم در حالی که یک برده در محاصره نگهبانان و محصور در زنجیر است، ممکن است همچنان بتواند دوست خود را بالاتر از قدرتمندان، پادشاهانی که بر این مکان تبعید حکومت می کنند، بالا ببرد

فیلوخاتوس عزیزم، تو در آستانه نفوذ به حریم علوم متعالی خواهی بود. دست من می خواهد برای شما حجاب نفوذ ناپذیری را برافراشته که از چشمان مردم عادی، خیمه را پنهان می کند، پناهگاهی که جاودان در آن اسرار طبیعت را برای عده معدودی که ممتاز هستند در خود جای داده است، برگزیدگان معدودی که قدرت مطلق او آفریده است

آنها می توانند ببینند، ممکن است پس از او در وسعت عظمت جلال او اوج بگیرند و یکی از پرتوهایی را که در اطراف تخت طلایی او می درخشد، به سمت بشریت بچرخانند

اگر مثال دوستتان درس مفیدی برای شما باشد، سالهای طولانی مصیبت را که شیران به من تحمیل کرده اند، برکت خواهم داد. دو مانع که به همان اندازه خطرناک هستند دائماً خود را به شما نشان می دهند. یکی از آنها حقوق مقدس هر فردی را بی هرمت می کند

**این استفاده نادرست از قدرتی است که خداوند به شما سپرده است. دیگری که شما را تباه می کند، بی احتیاطی است**

هر دو از یک مادر متولد شده اند، هر دو وجود خود را مدیون غرور هستند. ضعف انسان آنها را تغذیه می کند. آنها کور هستند؛ مادرشان آنها را رهبری می کند. با کمک او این دو هیولا نفس بد خود را حتی به قلب برگزیدگان خداوند می برند. وای بر کسی که از مواهب بهشتی برای خدمت به امیال خود سوء استفاده کند دست قادری که عناصر را مطیع او کرد، او را مانند نی شکننده ای خواهد شکست. عذاب ابدی به سختی می تواند جرم او را جبران کند. ارواح دوزخی با تحقیر به اشک های کسی که صدای تهدیدآمیزش اغلب آنها را در آغوش اعماق آتشین خود می لرزاند لبخند می زدند

فیلوخاتوس برای تو نیست که من این تصویر وحشتناک را ترسیم می کنم. دوست بشریت هرگز جفاگر آن نخواهد شد. پسرم، پرتگاهی که تو را از آن می ترسانم، بی احتیاطی است، ولع شاهانه برای برانگیختن حیرت و تحسین

خداوند وظیفه مجازات وزیر بی احتیاط را به مردم واگذار می کند که به چشم افراد نابکار اجازه می دهد تا به پناهگاه اسرارآمیز نگاه کند. ای فیلوخاتوس، باشد که غم و اندوه من همیشه در ذهن شما جاری باشد. من هم خوشبختی را شناختم، هم از برکات بهشت غرق شدم  
من هم سعادت را شناختم، از برکات بهشت غرق شدم و با قدرتی که ذهن انسان نمی تواند تصورش را بکند، محصور شدم. خوشحال از شادی ای که با فرمان دادن به نابغه هایی که جهان را هدایت می کنند آفریدم، در آغوش خانواده ای دوست داشتنی از سعادت می که خداوند ابدی به فرزندان دلبندهش می دهد لذت بردم  
یک لحظه همه چیز را نابود کرد. من حرف زدم و همه چیز مانند ابر ناپدید شد. ای پسر من از قدمهای من پیروی مکن

### اجازه نده هیچ میل بیهوده ای قبل از اینکه مردم تو را هم به این مصیبت بیاورند، بدرخش

به من فکر کن، دوستت، که از این سیاه چال برایت می نویسم، بدمن از شکنجه شکسته است! به یاد داشته باش، فیلوخاتوس، که دستی که این شخصیت ها را دنبال می کند، علامت یا همان نشانه زنجیرهایی را دارد که آن را سنگین تر می کند. خدا مرا مجازات کرده است، اما من با مردان ظالمی که به من آزار می دهند چه کرده ام؟ به چه حقی وزیر جاوید را بازجویی می کنند؟ از من می پرسند که دلایل رسالت من چیست؟ شاهدان من اعجوبه هستند و فضایل من مدافعان من هستند - یک زندگی پاک، یک قلب پاک. اما من چه می گویم! آیا هنوز هم حق شکایت دارم؟ من صحبت کردم، و خداوند مرا، محروم از قدرت و به خشم تعصب حریص سپرد. بازویی که زمانی می توانست ارتشی را سرنگون کند، امروز به سختی می تواند زنجیرهایی را که آن را در بند کرده بلند کند.

سرگردانم، من باید از عدالت ابدی تشکر کنم. خدای انتقام گیرنده فرزند توبه کننده خود را بخشید. یک ذات ابدی یک روح آسمانی از دیوارهایی که مرا از جهان جدا می کند وارد شد. او خود را بر من نورانی نشان داد و مدت اسارت مرا تعیین کرد

در عرض دو سال رنج های من تمام می شود. شکنجه گران من به محض ورود به سلول من آن را خالی خواهند یافت و به سرعت با عناصر خالص چهارگانه همچون نبوغ آتش، جایگاه باشکوهی را که خیر الهی مرا به همراه دارد، از سر خواهم گرفت

اما دو سال برای کسی که او را در رنج و ذلت می گذراند چقدر طولانی خواهد بود؟ شکنجه گران من را به وحشتناک ترین عذاب کشانند. برای بیشتر شکنجه کردن من، ابزارهای مطمئن تر و طغیانگری ابداع کرده اند. بر سرم بدنای آوردند، نامم را مایه ننگ کردند. فرزندان آدم وقتی تصادفاً به دیوارهای زندان من نزدیک می شوند از وحشت عقب می نشینند. آنها می ترسند که مبادا بخار کشنده ای از شکاف باریکی که با اکراه پرتویی از نور را به سلول من وارد می کند، خارج شود. ای فیلوخاتوس، این ظالمانه ترین ضرباتی است که می توانند بر من وارد کنند

نمی دانم می توانم این سند را به دستت برسانم یا نه. من که از هر کمکی محرومم، عواملی را که نیاز داشتم، به زحمت تهیه کردم. شعله چراغ، چند سکه و چند ماده شیمیایی که از چشمان شکنجه گرانم مخفی ماند، رنگ هایی را به ارمغان آوردند که این میوه اوقات فراغت یک زندانی را زینت می دهد

از دستورات دوست ناراضی خود سود ببر! آنها آنقدر واضح هستند که خطر افتادن آنها به دست دیگری غیر از شما وجود دارد. فقط به یاد داشته باش که همه چیز برای خدمت به شماست. یک خط مبهم، یک حرف حذف شده مانع از برداشتن حجابی می شود که دست خالق بر روی ابوالهول گذاشته است. خداحافظ، فیلوخاتوس! برای من ماتم نگیر. بخشش ابدی برابر با عدالت اوست. در اولین مراسم مخفی دوباره دوست خود را خواهید دید. به نام خدا به شما سلام می کنم. به زودی بوسه صلح را به برادرم خواهم داد

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل دوم

شب بود. ماه، پوشیده از ابرهای تیره، نوری مبهم بر صخره های گدازه ای که از آن فسفر بیرون می زد می تابید. سرم را با نقابی کتانی پوشانده بودم و شاخه طلایی را در دستانم گرفته بودم، بدون ترس به سمت جایی که به من دستور داده بودند تا شب را در آنجا بگذرانم، پیش رفتم. داشتم روی شن های داغی که زیر هر قدمم جابه جا می شدند می چرخیدم. ناگهان آسمان ابری شد. رعد و برق در طول شب درخشید و به شعله های آتشفشان ظاهری خونین داد. بالاخره رسیدم و یک محراب آهنی پیدا کردم و شاخه مرموز را در آنجا گذاشتم. من کلمات مهیب را تلفظ کردم. فوراً زمین زیر پایم لرزید، رعد و برق غرش کرد. وزوویوس در پاسخ به ضربات مکرر غرش می کرد. آتش آن به آتش صاعقه می پیوندد. گروه های سرود جنیان به هوا برمی خیزند و پژواک ها را تکرار ستایش خالق شان می کنند

شاخه مقدسی که بر محراب مثلثی گذاشته بودم ناگهان شعله ور شد. دود غلیظی مرا فرا گرفت. دیگر نمی دیدم به نظر می رسید که در تاریکی پیچیده شده بودم و از پرتگاهی سقوط کردم نمی دانم چقدر در آن وضعیت ماندم. وقتی چشمانم را باز کردم، بیهوده به دنبال اشیایی می گشتم که مدتی پیش مرا احاطه کرده بودند. محراب، وزوویوس، سرزمین اطراف ناپل دور از دید من ناپدید شده بود. من در یک غار وسیع، تنها، دور از تمام دنیا بودم

در کنار من ردای بلند و سفیدی افتاده بود. بافت آن به نظر من کتانی بود. روی یک تخته سنگ گرانیتی، میزی سیاه وجود داشت و یک چراغ مسی روی آن قرار داشت که کلماتی یونانی روی آن نوشته شده بود، و نشان دهنده راهی بود که من باید دنبال می کردم چراغ را برداشتم و پس از پوشیدن عبا وارد گذرگاه باریکی شدم که دیوارهای آن با سنگ مرمر سیاه پوشیده شده بود. طول آن سه مایل بود و قدم هایم با ترس در زیر طاق خاموش آن طنین انداختند. بالاخره دری را پیدا کردم که روی پله هایی باز می شد و پایین رفتم. بعد از مدت ها راه رفتن به نظر می رسید نوری سرگردان را جلوی خود دیدم. چراغم را پنهان کردم و چشمانم را به شیئی که دیدم دوختم. پراکنده شد و مانند سایه ناپدید شد



بدون پشیمانی از مسیری که طی کردم و بدون ترس از آنچه در پیش رو دارم، ادامه دادم. راه سخت تر شد. مسیر به راهروهایی متشکل از سنگهای بلوکی سیاه محدود می شد. جرات نداشتم مسافت این سفر زیرزمینی ام را حدس بزنم. سرانجام، پس از یک مسافت طولانی و خسته کننده، به اتاقی مربعی رسیدم. دری در وسط هر یک از چهار طرف آن باز شد. آنها رنگ های مختلفی داشتند و هر درب، در یکی از چهار نقطه اصلی قرار داشت. از در شمالی که سیاه بود وارد شدم. طرف مقابل قرمز بود. در سمت شرق آبی و دری که رو به آن بود سفید خیره کننده بود. در وسط این اتاق یک توده مربع قرار داشت. در مرکز آن یک ستاره کریستالی می درخشید. در ضلع شمالی یک کتیبه و یک نقاشی از زنی بود که تا کمر برهنه بود. پارچه سیاهی روی زانوهایش افتاده بود و دو نوار نقره ای لباس او را تزئین کرده بود. در دست او میله ای بود که بر روی شانه مردی که رو به رویش ایستاده بود و یک فنجان و یک سر نیزه در دستانش داشت قرار داده بود. شعله ای از زمین بلند شده بود و به نظر می رسید که به سمت مرد می چرخد و می رود کتیبه موجود این نقاشی را توصیف می کند و به یکی دیگر از وسایلی که من برای خروج از این اتاق باید استفاده اشاره می کند

بعد از فکر کردن به عکس و ستاره می خواستم از در قرمز عبور کنم که با صدایی وحشتناک لولاهای آن چرخید و در بسته شد. من همین تلاش را با درب آبی رنگ انجام دادم. بسته نشد اما صدایی بلند باعث شد سرم را برگردانم. دیدم که ستاره سوسو می زند و به سرعت از دهانه در سفید بیرون رفت. من هم دنبالش کردم

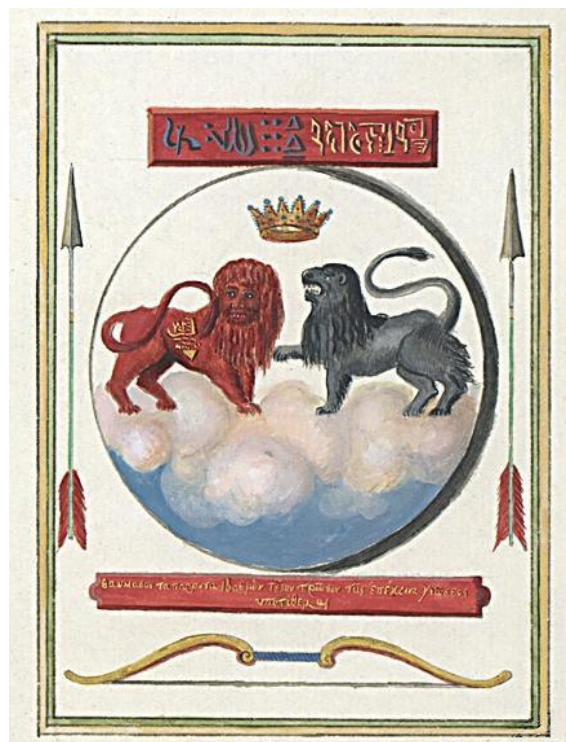
## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل سوم

باد شدیدی برخاست و من در روشن نگه داشتن چراغ مشکل داشتم. بالاخره سکوی مرمری سفیدی دیدم که 9 پله داشت و شروع به بالا رفتن کردم. به آخرین پله که رسیدم، فضای وسیعی از آب را دیدم. در سمت راستم صدای غلتیدن تند سیلاب ها را شنیدم. در سمت چپ من باران سردی آمیخته با انبوه تگرگ می بارید. داشتم به این صحنه باشکوه فکر می کردم که ستاره ای که مرا به سمت سکو راهنمایی کرده بود و به آرامی بالای سرش می چرخید، به درون آب ها رفت. با این باور که در حال خواندن فرامین حق تعالی هستم، خود را در میان امواج پرتاب کردم. دستی نامرئی چراغ را گرفت و روی تاج سرم گذاشت. به موج کف آلود شیرجه زدم و تقلا کردم تا به خودم را به دیگر برسانم. بالاخره در افق درخششی ضعیف دیدم و به سرعت به جلو رفتم. توانم داشت کم میشد، می ترسیدم که بمیرم، از اینکه بدون نور بمیرم می ترسیدم. جراتم را از دست دادم و چشمانم پر اشکم را به سمت طاق بلند کردم و فریاد زدم

### (حکم من را داوری کن و نجاتم بده، به فصاحتت مرا زنده کن)

به سختی می توانستم اندام خسته ام را حرکت دهم و بیشتر و بیشتر در حال غرق شدن بودم که در نزدیکی خود قایقی را دیدم. مردی لباس پوشیده آن را هدایت می کرد. متوجه شدم که قایق به سمت ساحلی که من ترک کرده بودم چرخیده است. نزدیک شد. تاج طلایی بر پیشانی او می درخشید. او به لاتین گفت: (با من بیا، من راهی را که باید دنبال کنی به تو نشان خواهم داد.) فوراً به او پاسخ دادم: بهتر است که به خدا اعتماد کنم تا اینکه در میان قدرتمندان بشینم. ناگهان قایق و آن مرد غرق شدند. احساس می کردم که انرژی تازه ای در رگ هایم جاری شده بود. و خودم را به آنطرف رساندم. خودم را در ساحلی دیدم که پوشیده از ماسه سبز بود

یک دیوار نقره ای جلوی من بود که با دو صفحه مرمر قرمز منبت کاری شده بود. با نزدیک شدن متوجه شدم روی یکی از آنها خط مقدسی وجود دارد و دیگری با خطی از حروف یونانی حک شده است. بین دو صفحه یک دایره آهنی بود. دو شیر، یکی قرمز و دیگری سیاه که بر روی ابرها قرار داشتند و به نظر می رسیدند که از تاجی طلایی بالای سرشان محافظت



می‌کردند. همچنین در نزدیکی دایره یک کمان و دو تیر دیده می‌شد. چند جمله را خواندم که روی پهلوی یکی از شیرها نوشته شده بود. من به سختی این نمادهای مختلف را دیدم و به سرعت همراه با دیواری که آنها را در خود داشت ناپدید شدند

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل چهارم

در پشت آن دریاچه ای از آتش وجود داشت. گوگرد و قیر در امواج شعله ور می‌غلغلتیدند. از ترس لرزیدم. صدایی بلند به من دستور داد که از میان شعله های آتش عبور کنم. من اطاعت کردم و راه افتادم. به نظر می‌رسید که شعله های آتش قدرت خود را از دست دادند. مدت زیادی در میان آتش راه می‌رفتم. به این فکر می‌کردم که با رسیدن به فضای دایره‌ای، به تماشای منظره‌ای می‌نشینم که به لطف بهشت آن را به من داده اند تا از آن لذت ببرم

چهل ستون از آتش، سالنی را که در آن قرار گرفتم زینت بخشید. یک طرف ستون ها با آتشی سفید و روشن می‌درخشید، طرف دیگر را شعله سیاهی پوشانده بود. در مرکز این مکان محرابی به رنگ طلایی مایل به سبز قرار داشت که شعله های آتش را منعکس می‌کرد. در مرکز محراب ماری بالدار وجود داشت که به دور یک پیکان حلقه زده بود و در بالای مار یک جام وجود داشت

چشمانش شبیه یاقوت بود. کتیبه ای نقره ای در بالای آن قرار داده شده بود و شمشیری بزرگ در کنار مار به زمین فرو رفته بود. صدای گروه کر ارواح آسمانی را می‌شنیدم که ناگهان صدایی به من گفت: پایان کار تو نزدیک است. شمشیر را بگیر و مار را بزن. شمشیر را از غلاف بیرون آوردم و با نزدیک شدن به محراب جام را با یک دست گرفتم و با دست دیگر ضربه ای مهیب بر گردن مار زدم. شمشیر برگشت و صدای ضربه منعکس شد. انگار به زنگ برنجی زده ام. به محض اینکه از صدا اطاعت نکردم، محراب ناپدید شد و ستون ها در فضای بی کران ناپدید شدند. صدایی که هنگام ضربه زدن به محراب شنیده بودم، چنان تکرار شد که گویی هزار ضربه همزمان زده شده است. دستی لای موهایم گرفت و مرا به سمت طاقی که باز شد برد. شبخ های سایه ای جلوی من ظاهر شدند - هایدرا، لامیا و



مارها مرا احاطه کردند. با دیدن شمشیر تنومند در دستم پراکنده شدند. ناگهان طاق به سمت بالا حرکت کرد.



طاق آهسته به سمت سطح زمین نزدیک می شد، که راهنمای غیبی من با سرعت بیشتری طاق را هدایت کرد و از میان لایه هایی که دیوارهای کره زمین را تشکیل می دادند گذر کرد و دوباره نور روز را دیدم

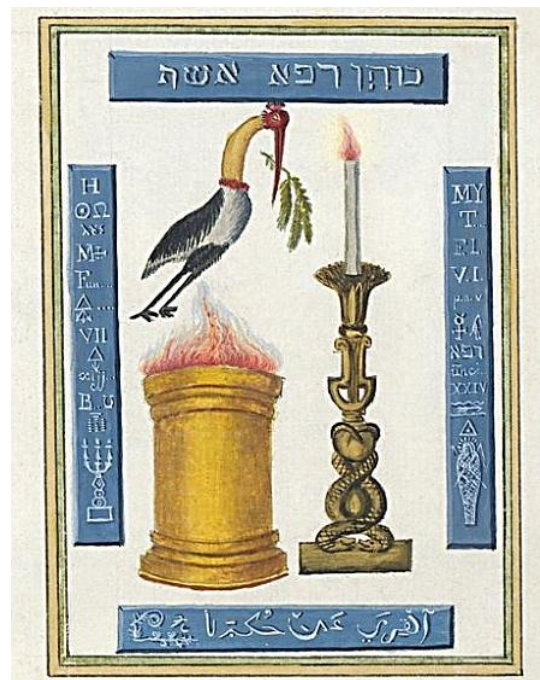
## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل پنجم

سرعتش را می توان با سرعتی که ما در فضا طی می کنیم مقایسه کرد. با حیرت متوجه شدم که از دل زمین دور و از ناپل خارج شده بودم. یک بیابان و چند توده مثلثی تنها اشیایی بودند که می توانستم ببینم. طولی نکشید که، با وجود آزمایشاتی که متحمل شده بودم، وحشت جدیدی به من حمله کرد. زمین به نظر من فقط یک ابر مبهم بود. راهنمای نامرئی من مرا را تا یک ارتفاع بلند بالا برده بود و مرا رها کرد. به سمت زمین فرود آمدم. برای مدت طولانی در فضا غلط می زدم. زمین در برابر دید گیج من گسترده شده بود. می توانستم تخمین بزنم چند دقیقه می گذرد تا روی سنگ ها له شوم. اما همان طور که فکر می کنم راهنمای من به سرعت در کنارم حاضر شد، مرا گرفت، دوباره بالا برد و دوباره رها کرد. بالاخره مرا با خودش تا فاصله ای بی اندازه بالا برد. دیدم که کره ها به دور من می چرخند و زمین ها زیر پایم می چرخند. ناگهان نابغه ای که من را خسته کرده بود چشمانم را لمس کرد و من غش کردم

نمی دانم چقدر در این شرایط ماندم. وقتی بیدار شدم روی یک کوسن مجلل دراز کشیده بودم. هوایی که نفس میکشیدم از عطر گلها اشباع شده بود. ردای آبی پر از ستاره های طلایی جایگزین لباس کتانی من شده بود.

محراب زردی روبروی من قرار داشت و شعله ای ناب درون آن زبانه می کشید

حروف سیاه رنگ در پایه محراب نقش بسته بود. مشعل روشنی در کنار آن ایستاده بود و مانند خورشید می درخشید. بالای آن پرنده ای بود با پاهای سیاه، بدن نقره ای، سر قرمز، بال های سیاه و گردنی طلایی. و فقط زمانی می توانست پرواز کند که در میان شعله های آتش بود. در منقارش یک شاخه سبز بود. نامش (در اینجا به عربی نوشته است حکیم). (و نام محراب) در اینجا به عربی نوشته است راه حل چهار کتیبه دور این نشان های مختلف را احاطه کرده است



محراب، پرنده و مشعل نماد همه چیز هستند. بدون آنها هیچ کاری انجام نمی شود. خودشان همه چیز خوب و عالی هستند

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل ششم

به کناری برگشتم و متوجه قصر عظیمی شدم که پایه آن روی ابرها قرار داشت. جرم آن از سنگ مرمر و شکل آن مثلثی بود. چهار ردیف ستون یکی بر روی دیگری قرار گرفته بودند. یک توپ طلا در بالای ساختمان قرار داشت. ردیف اول ستون ها سفید، دوم سیاه، سوم سبز و آخرین ردیف قرمز درخشان بود. من قصد داشتم، پس از تحسین این اثر هنرمندان جاودانه، به محل محراب، پرنده و مشعل بازگردم. من می خواستم آنها را بیشتر مطالعه کنم. اما ناپدید شده بودند و با چشمانم دنبالشان می گشتم که ناگهان درهای قصر باز شد. پیرمردی ارجمند در جامه ای دقیقاً مانند جامه من بیرون آمد، با این تفاوت که خورشید طلایی بر سینه او می تابید. دست راستش شاخه ای سبز رنگ داشت و در دست دیگرش یک عود سوز. زنجیری چوبی دور گردنش بود و تاجی نوک تیز مانند اشو زرتشت سر سفیدش را پوشانده بود. به سمت آمد و لبخند مهربانی بر لبانش نشست. به فارسی به من گفت: «خدا را بپرست». "او است که تو را در آزمایشات حمایت کرد، روحش با تو بود. پسر، تو فرصت را از دست دادی. می توانستی فوراً پرنده، مشعل و محراب را بگیری. اگر این کار را می کردی در یک لحظه، پرنده، مشعل و محراب می شدی. حالا برای رسیدن به مخفی ترین مکان کاخ علوم متعالی باید از همه راهها بگذری. بیا... اول باید تو را به برادرانم معرفی کنم

او دست من را گرفت و به یک سالن بزرگ برد

چشمان مبتدل نمی تواند شکل و غنای زیورآلاتی را که آن را آراسته است درک کند. سیصد و شصت ستون از هر طرف آن را محصور کرده بود. از یک حلقه طلایی در سقف یک صلیب قرمز، سفید، آبی و سیاه آویزان بود. در مرکز تالار محراب مثلثی شکلی بود که از چهار عنصر تشکیل شده بود. در سه نقطه آن پرنده، محراب و مشعل قرار داده شده بود. راهنمای من گفت: "نام آنها اکنون تغییر کرده است." در اینجا نام پرنده آمفیرچا است، محراب کشیش نام دارد. مشعل آغازگر نامیده می شود. نام محراب آسمان است و محراب مثلثی شکل آتانور نام دارد. در اطراف محراب هشتاد و یک تخت قرار داده شده بود که بر هر کدام یک تخت با 9 پله با ارتفاع نابرابر قرار داشت و پله ها با فرش های قرمز رنگ پوشیده شده بود



در حالی که داشتم تخت‌ها را بررسی می‌کردم، شیپوری به صدا در آمد. درهای تالار روی لولاهایشان چرخید و هفتاد و نه نفر که همگی مانند من لباس پوشیده بودند وارد شدند در حالی که راهنمای من در کنارم ایستاده بود. پیرمردی که با پوششی ارغوانی از دیگر برادرانش متمایز بود، جلو آمد و راهنمای من با زبان مقدس آنها را خطاب کرد و گفت: یکی از فرزندان ما را ببینید که برگزیده خداست تا مانند پدرانش والامقام شود. «پیرمرد پاسخ داد: «اراده خداوند انجام شود» و به سمت ما آمد و افزود: «پسرم، زمان آزمایشات جسمانی تو اکنون به پایان رسیده است. اما سفرهای طولانی برای تو باقی مانده است. از این پس نام تو حکیم باشد قبل از اینکه از این عمارت دیدن کنی، هر یک از هشت برادرم و خودم هدیه ای به تو تقدیم می‌کنیم.» او به سمت من آمد و با بوسه صلح یک مکعب از خاک خاکستری به من داد. دومی ۳ سنگ استوانه ای مشکی داد که بر روی آن صورت های ماه حکاکی شده بود

سومی گوی کوچک کریستالی به من داد، نفر چهارم یک تاج از پرهای آبی به من داد. پنجمی یک گلدان . نقره‌ای داد که نامی اسرارآمیز بر رویش حکاکی شده بود. نفر ششم خوشه‌ای از انگور من داد، نفر هفتم مجسمه یک پرنده نقره ای رنگ را به من داد و گفت: «به همان نام است»، «به توست که همان فضیلت‌ها را به آن بدهی

نفر هشتم یک محراب کوچک به من داد. و سرانجام راهنمای من در دست من مشعلی ساخته شده از ذرات درخشان بهشتی گذاشت. او افزود: «برای توست، مانند کسانی که پیشتر آن را داشتند، همان فضیلت ها را خواهی داشت.» «در این موهبت ها فکر کن. سپس حکیم اعظم گفت: همه آنها به یک اندازه به کمال می‌رسند، اما هیچ یک به خودی خود کامل نیستند. از آمیختگی آنهاست که باید محصول الهی بیاید. این را نیز بدان که اگر آنها را به ترتیبی که دریافت کرده ای به کار نگیری، همه آنها باطل است. دومی که برای استفاده از اولی به کار می‌رود، صرفاً ماده خام بدون گرما و بدون فایده باقی می‌ماند، مگر اینکه به چیزی که بعد از آن می‌آید کمک کند.

مواظب هدایایی که گرفته‌ای باش و بعد از نوشیدن جام زندگی، راهی سفر شو». می‌خواستم بعد از خیس کردن لب‌هایم در آن شراب جام را به او برگردانم که پیرمرد گفت: «همه را بنوش. این تنها غذای تو در طول سفرهایت خواهد بود.» من اطاعت کردم و جریان آتش الهی را در تمام تارهای بدنم احساس کردم. من قوی تر، شجاع تر بودم؛ حتی قدرت فکری من نیز دوچندان به نظر می‌رسید با عجله برای رساندن درود فرزندان به مجلس عالی که می‌خواستم بروم، و به دستور راهنمایم وارد گالری بزرگی در دست راستم شدم

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل هفتم

در ورودی این راهرو یک ظرف فولادی بزرگ قرار داشت که با نزدیک شدن من در حال پر شدن از آبی شفاف کریستالی بود و با ماسه سفید ریز تصفیه می شد. این ظرف بزرگ روی یک پایه برنجی قرار داشت. یک تابلوی سیاه که روی آن چند کلمه حک شده بود در سمت روبه روی در قرار داشت. نزدیک ظرف یک حجاب کتانی بود و کمی آنطرف تر دو ستون مرمر سبز وجود داشت که یک پلاک مرمر گرد در وسط آن نصب بود. آن پلاک گرد از ۲ کتیبه تشکیل شده بود

در وسط پلاک شکل مهر مقدس را دیدم که از صلیب چهار رنگ تشکیل شده بود، بالای صلیب متصل به یک قطعه متقاطع طلایی بود که دو دایره متحدالمركز دیگر را بالا نگه می داشت، یکی بزرگتر و سیاه و دیگری قرمز. به یکی از ستون ها تیر نقره ای با دسته آبی وصل شده بود. نام آن دو دایره محصور شده بود

پس از خواندن کتیبه های دور مهر، به سمت ظرف رفتم و ابتدا دستانم را شستم، و سپس به درون آب رفتم. سه روز آنجا ماندم و با بیرون آمدن از آب دیدم که شفافیت خود را از دست داده است.

سعی کردم خودم را با حجاب کتانی خشک کنم اما حجاب کتانی قطرات آب تازه را جذب نمی کرد. از تلاش برای خشک شدن با حجاب دست کشیدم و در سایه ماندم، شش روز تمام بی حرکت ماندم. در پایان این زمان منبع این آبها تمام شد.



متوجه شدم که خشک و سبک تر شده ام، اگرچه به نظر می رسیدم قدرتم افزایش یافته است. بعد از کمی راه رفتن به سمت ظرف فولادی برگشتم. آبی که در آن بود رفته بود اما به جای آب مایعی قرمز رنگ و ماسه خاکستری و فلزی رنگ بود. من دوباره در آن غسل کردم، اما مراقب بودم فقط چند لحظه آنجا بمانم. وقتی از آن بیرون آمدم متوجه شدم که بخشی از مایع را جذب کرده ام. این بار سعی نکردم خودم را با پارچه خشک کنم، زیرا مایعی که با آن اشباع شده بودم آنقدر قوی و خورنده بود که فوراً پارچه را از بین می برد. به انتهای دیگر گالری رفتم و روی بستری از ماسه گرم دراز کشیدم و هفت روز را در آنجا گذراندم بعد از این مدت به سمت ظرف فولادی برگشتم. آب درون آن همان گونه بود که در ابتدا بود. یک بار دیگر داخل آن فرو رفتم و بعد از اینکه با دقت خود را شستم بیرون آمدم. این بار برای خشک کردن خودم مشکلی نداشتم. سرانجام، پس از تطهیر خود بر اساس دستوراتی که دریافت کرده بودم، آماده شدم تا از این گالری که شانزده روز را در آن گذرانده بودم، بروم

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل هشتم

از طریق دری کوتاه و باریک از این سالن خارج شدم و وارد یک ساختمان دایره ای شدم که پوشش آن از چوب صندل و خاکستر بود. در انتهای آپارتمان پایه یک ستون از تنه درخت انگور وجود داشت و در بالای آن توده ای از نمک سفید و درخشان قرار داشت

در بالا تصویری وجود داشت که یک شیر سفید تاجدار و یک خوشه انگور را نشان می داد. هر دو بر روی صفحه ای گرد همچون سینی قرار داشتند که توسط دود منقلی روشن در هوا نگه داشته شده بود. در سمت راست و چپ من دو در باز شد که یکی به دشتی خشک می خورد. باد خشک و سوزان پیوسته بر آن می وزید. در دیگر روی دریاچه ای باز می شد که در انتهای آن یک نمای مرمر سیاه دیده می شد. به محراب نزدیک شدم و مقداری از نمک سفید و درخشان را که حکیمان آن را اولین در میان احیا شده می نامند به دست گرفتم

و تمام بدنم را با آن مالیدم. من خودم را با آن آغشته کردم و پس از خواندن هیروگلیف های همراه تصویر آماده شدم تا از این سالن خارج شوم. اولین نیت من این بود که از کنار درب دشت بیرون بروم، اما بخار داغی از آن خارج شد. بنابراین



مسیر مخالف را ترجیح دادم

تصمیم گرفتم از دریاچه عبور کنم. آب آن تار و کدر بود. اما متوجه پلی به نام استحکام شدم که در فاصله کوتاهی از من قرار داشت

اما برای رسیدن به آن ناچار بودم پیچ های ساحلی پوشیده از سنگ را طی کنم، بنابراین ترجیح دادم از دریاچه عبور کنم. وارد آب شدم که همچون سیمان غلیظ بود. متوجه شدم که شنا کردن برای من بی فایده است، زیرا پاهایم به کف دریاچه و سنگ ها برخورد می کرد

بنابراین شروع به قدم زدن در دریاچه کردم. سیزده روز تمام در دریاچه قدم زدیم تا اینکه بالاخره به ساحل مقابل رسیدیم

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل نهم

زمین مثل آبی که از آن عبور کرده بودم تاریک بود. ساختمانی مجلل در روبه رویم قرار داشت که در چهارگوشه اش چندین کلمه دقیقاً مانند آنهایی که کاهنان ایران باستان استفاده می کردند حک شده بود. از شبیه تند پایین رفتم به به کف ساحل رسیدم

کل ساختمان از یک نوع سنگ آتشفشانی تیره به نام بازالت ساخته شده بود. درها، از چوب سرو بودند که ناگهان باز شدند و من وارد شدم. باد گرم و مرطوبی ناگهان بلند شد و به سرعت مرا به وسط سالن هل داد و در همان زمان درها را به رویم بست. من در تاریکی مطلق بودم، اما به تدریج چشمانم به نور ناچیز حاکم بر این محوطه عادت کرد و توانستم اشیاء اطراف را تشخیص دهم. طاق، دیوارها و کف اتاق مانند درخت آبنوس، سیاه بودند. دو نقاشی دیواری توجه من را جلب کردند. یکی نشان دهنده اسبی بود دقیقاً مانند آنچه شاعران ما توصیف می کنند که باعث سقوط تروا شده است. از پهلوی راست اسب جسد انسانی بیرون زده بود. تصویر دیگر مردی را نشان می دهد که گویا مدت هاست مرده است. حشراتی که در اثر پوسیدگی تولید شده بودند روی صورتش هجوم آورده بودند و ماده ای را که آنها را به وجود آورده بود می بلعیدند

مردی با لباس قرمز در کنار جسد ایستاده بود و سعی می کرد آن را بلند کند. ستاره ای بر پیشانی او می درخشید و یک کتانی سیاه پوشیده بود. در بالا، وسط و پایین تصویر سه پائل سیاه رنگ با کلماتی نقره‌ای رنگ وجود داشت. آنها را خواندم و سپس شروع به قدم زدن در سالنی کردم که قرار بود 9 روز را در آن سپری کنم

در گوشه ای تاریک، توده ای از خاک سیاه را یافتیم که چربی و اشباع از ذرات حیوانی بود. می خواستم مقداری از آن را بردارم که صدای رعد و برق مانند صدای شیپور مرا از این کار منع کرد و گفت: «این زمین فقط هشتاد و هفت سال در این تالار مانده است، وقتی سیزده سال دیگر گذشت، تو و سایر



فرزندان خدا از آن استفاده کنید». صدا ساکت شد، اما آخرین کلمات آن برای مدت طولانی در آن معبد سکوت و مرگ به ارتعاش ادامه دادند.

پس از ماندن در زمان مقرر، از دری مقابل آن دری که از آن وارد شده بودم، بیرون رفتم. دوباره نور را دیدم، اما آنقدر قوی نبود که چشمانم را که به تاریکی عادت کرده بودند خسته کند. با تعجب دیدم که برای رسیدن به ساختمان های دیگر باید از دریاچه ای وسیع تر از دریاچه اول عبور کنم. هجده روز در آب راه رفتم. به یاد آوردم که وقتی از اولین دریاچه عبور می کردم، هر چه پیش می رفتم، آب آن تیره تر و غلیظ تر می شد. اما برعکس، هر چه به ساحل نزدیکتر می شدم، آب این دریاچه شفافتر می شد. ردای من که در قصر مثل دیوارها سیاه شده بود، اکنون به نظر خاکستری می آمد و به تدریج رنگ خود را از سر گرفت. با این حال، کاملاً آبی نشد، بلکه به سبز زیبا نزدیکتر بود.

بعد از هجده روز راهپیمایی از یک خاکریز بالا رفتم و به یک سکوی مرمری سفید رسیدم. اولین دریاچه که از آن عبور کردم ابتدای فساد نام داشت. آن سالن که درونش بودم فساد نام داشت. و دریاچه دوم که از آن عبور کردم انتهای فساد نام داشت.



## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل دهم

در فاصله ای کوتاه از ساحل، کاخی مجلل بر فراز ستون های سنگی قرار داشت. برای رسیدن به کاخ باید از روی یک پل عبور می کردم.. وقتی به درگاه ها نزدیک شدم، دیدم که جلوی آن با نقش یک پروانه تزئین شده است. ناگهان درها باز شدند و من وارد شدم. کل کاخ شامل یک تالار واحد بود. و توسط یک ستون سه گانه احاطه شده بود که هر ردیف از بیست و هفت ستون توسط نوعی سنگ نرم به نام آلاباستر تشکیل شده بود.

در وسط ساختمان، مجسمه مردی که از یک تابوت بیرون آمده بود، قرار داشت. با دستش یک نیزه را بالا گرفته بود، و به سنگ بالای مقبره زده بود. شنلی سبز رنگ بر تن داشت و طلا از لبه آن می درخشید. روی سینه اش لوحی مربعی بود که چند حرف نوشته شده بود. بالای این مجسمه یک تاج طلایی آویزان بود و به نظر می رسید که این پیکره برای گرفتن تاج به هوا بلند شده است. بالای آن یک لوح سنگی سبز رنگ وجود داشت و حاوی کلماتی سانسکریت بود.

کمی دیگر در آن سالن ماندم  
برای تعمق در تمام راهروهای آن زمان لازم بود و  
سپس آنجا را به قصد عبور از دشتی وسیع ترک کردم تا  
به برجی برسم که از فاصله دور مشخص بود  
از دری مقابل دربی که وارد شدم بیرون رفتم که به دشتی  
پهناور باز می شد. پرنده ای در مقابلم دیدم که بال بال  
می زند



## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل یازدهم

صدایی از میان ابرها به من دستور داد که آن را بگیرم و من نیز برای گرفتن پرنده به دنبال آن دویدم. او پرواز نمی کرد اما از بال های خود برای دویدن با بیشترین سرعت استفاده می کرد. دنبالش رفتم؛ از جلوی من فرار کرد و باعث شد چندین بار دشت را بگردم. بدون مکث دنبالش می کردم. سرانجام پس از 9 روز تعقیب، آن را مجبور کردم وارد برجی شود که از دور دیده بودم. فضای داخل بسیار سرد بود. پرنده به سختی وارد این محوطه شده بود که سرمای شدید بر آن غلبه کرد. بیهوده سعی کرد بال های بی حس خود را حرکت دهد. هنوز هم بال می زد و سعی می کرد فرار کند، اما آنقدر ضعیف که به راحتی به آن رسیدم. پرنده را گرفتم و از طریق بال هایش با میخی فولادی به نام : تذکری برای عجله و تکمیل عمل و یک چکش به نام آشکار شدن به کف برج چسباندم

به پرنده خیره شده بودم که توجهم به تصویری در مرکز سالن جلب شد. ۲ مرد را در جلویم دیدم. یکی از آنها چهره زیبایی داشت و عصایی در دستش گرفته بود که دو مار به دورش پیچیده بودند. مرد زیباروی در تلاش بود تا از مردی تنومند که کمر بند و کلاه خود آهنی بر سر داشت فرار کند. در کنار او شمشیری رو به زمین وجود داشت که به یک سپر پوشیده از هیروگلیف تکیه داده بود. مرد تنومند زنجیری سنگین در دست داشت که با آن پاها و بدن مرد زیباروی را که بیهوده تلاش می کرد تا از دست دشمن وحشتناک خود فرار کند، به غل و زنجیر می بست. همچنین در بالا و پایین آنها دو لوح وجود داشت که دارای کلماتی خاص بودند

بزار ببینم اینجا چی نوشته؟ در بالا نوشته کهنهه "نشانه پا بودن با جاودانگی، بیرون ریختن و منادی نابودی. کتیبه پایین هم نوشته کهنهه: مکتوب است که شر در رواق ششم زیر پا گذاشته خواهد شد. باید اینجا رو ترک



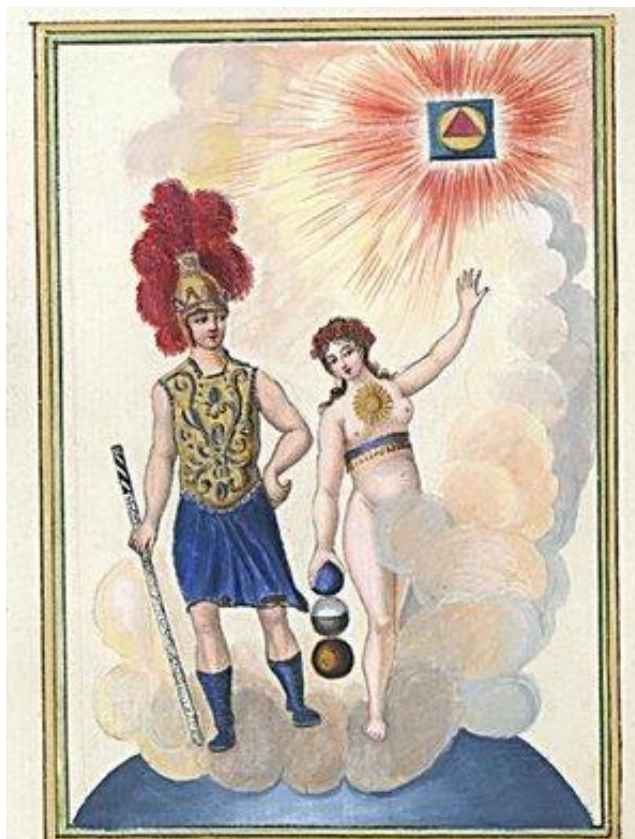
کنم.

بعد از خواندن کتیبه ها از طریق دری که بین دو ستون قرار داشت بیرون رفتم و به ساختمان بزرگی رسیدم

## مقدس ترین حکمت سه گانه فصل دوازدهم

ساختمانی که من وارد آن شده بودم کاملاً گرد بود. شباهت به فضای داخلی کره ای داشت که از ماده سخت و شفاف تشکیل شده بود، به طوری که نور از هر طرف وارد می شد. کف ساختمان بر روی یک حوض وسیع پر از ماسه قرمز قرار داشت که قسمتی از آن حوض در وسط سالن نمایان بود. گرمی ملایم و یکنواختی در این محوطه دایره ای حکمفرما بود. حکما به این سالن «مکانی که قطرات در آن می چکد» می گویند. حوض شنی که آن را نگه می دارد (عاملی که قطره ها را قادر به فرار می کند) نامیده می شود. با حیرت به اطراف این کره کریستالی خیره شدم که یک پدیده جدید تحسین من را برانگیخت. از کف سالن بخاری ملایم، مرطوب و زرد بالا می رفت. مرا در بر گرفت، به آرامی از زمین بلندم کرد و ظرف سی و شش روز مرا تا آسمان برد به طوری که زمین زیر پایم بود. سپس بخار رقیق شد. کم کم پایین آمدم و بالاخره دوباره خودم را روی زمین دیدم. ردای من رنگش عوض شده بود. وقتی وارد سالن شده بودم رنگش سبز بود، اما حالا به رنگ قرمز درخشان تغییر کرده بود. یک اثر معکوس در ماسه های درون حوضچه رخ داده بود. به تدریج رنگ قرمز آن به سیاه تبدیل شده بود. پس از اتمام صعود، سه روز دیگر در آن سالن ماندم پس از آن مدت آنجا را ترک کردم تا وارد مکان بزرگی شوم که اطراف آن را ستون ها احاطه کرده بودند. در مرکز مکان، یک پایه برنزی قرار داشت بر روی آن یک عکس قرار داشت

یک مرد نیرومند در تصویر بود که سرش را با کلاه ایمنی پوشیده بود. لباس آبی از میان زره طلایی اش بیرون زده بود. در یک دست او عصای سفید رنگی قرار داشت که الگوهای خاصی زینت شده بود. دست دیگرش را به سمت زنی زیبا دراز کرده بود. آن زن جامه ای تن نداشت، اما خورشیدی از سینه اش تابید. با دست راست خود سه کره را نگه داشته بود که حلقه های طلایی به هم وصل شده بودند. تاجی از گل‌های قرمز موهای زیبایش را محصور کرده بود. او به هوا پریده بود و به نظر می رسید که جنگجوی همراهش را با خود بلند می کند. هر دو بر روی توده ای از ابرها ایستاده بودند. در بالای چهار تا از ستون های مرمری سفید،



به  
با

چهار مجسمه برنزی نصب شده بود. آنها بال داشتند و به نظر می رسید که شیپور می نوازند از آن مکان عبور کردم و به بالای سکوی مرمری که جلوی من بود رفتم. با حیرت متوجه شدم که دوباره وارد همان سالنی شدم که هنگام ورود به قصر حکمت در آنجا قرار داشتم). محراب مثلثی شکل همچنان در مرکز این تالار قرار داشت اما پرنده، محراب و مشعل به هم پیوسته بودند و بدنه واحدی را تشکیل می دادند. کنار آنها یک خورشید طلایی بود. شمشیری که از تالار آتش آورده بودم، چند قدم دورتر روی بالشتک یکی از تخت‌ها قرار داشت. شمشیر را برداشتم و به خورشید زدم و آن را به گرد و غباری تبدیل کردم. سپس خاک‌ها را لمس کردم و هر مولکول تبدیل به یک خورشیدی طلایی شد، شبیه خورشیدی که من شکسته بودم. در همان لحظه صدای بلند و آهنگینی فریاد زد: "کارت درست بود!" با شنیدن این سخن، فرزندان نور به سوی من شتافتند. درهای جاودانگی به روی من گشوده شد و ابری که چشمان انسان‌ها را می پوشاند، پراکنده شد. اکنون می دیدم و ارواح حاکم بر عناصر من را به عنوان ارباب خود می شناختند